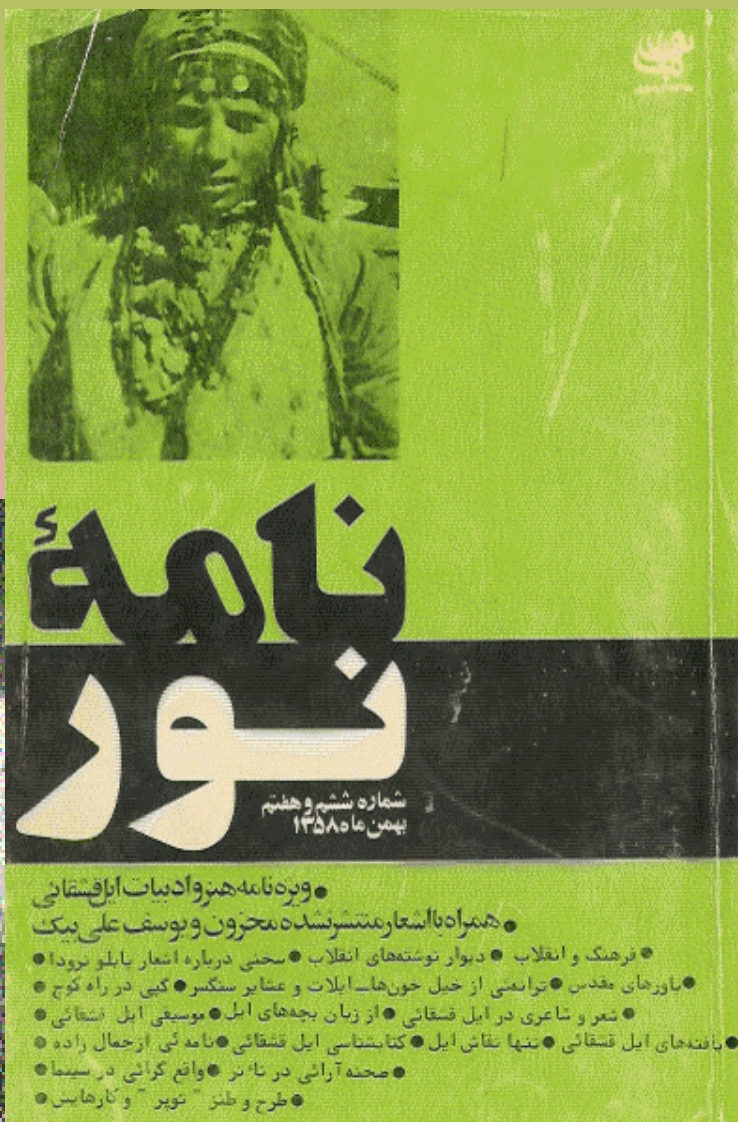




اشعاری از شاعران ایل قشقائی:

- زندگی و شعر « محزون »
- زندگی و شعر « یوسف علی بیک »



- ویژه نامه هنر و ادبیات ایل قشقائی
- همراه با اشعار متنسرت شده محزون و یوسف علی بیک
- فرهنگ و انقلاب • دیوار نوشته های انقلاب • سحنی درباره اشعار بابلو بیرودا
- باورهای مقدس • ترانه های از خیل جون های ایلات و عشایر سنگسر • گبی در راه کوچ
- شعر و شاعری در ایل قشقائی • از زبان بچه های ایل • موسیقی ایل قشقائی
- رانده های ایل قشقائی • تنها نقاشی ایل • کتابشناسی ایل قشقائی • نامه های از جمال زاده
- صفحه آرائی در نثر • واقع گرایی در سینما
- طرح و طنز " توپر " و کارهایش

چند نکته...

در ترجمه اشعار (مخزون) و (یوسف علی بیگ) شاعران با نوبی قشقایی ، ذکر نکاتی ضروری است .

نخست آنکه ترجمه این اشعار به زبان فارسی کاری مشکل و حفظ امانت کلام و محتوای شعر مشکل تر بود به ویژه آنکه قصد نداشتیم شاعری فارسی زبان برای این اشعار قافیه بگذارد و زبان شعری به آنها نهد ، وحشت ما از دست اندازی به امانت بوده سعی کردیم هینا " ترجمه ابیات را بیاوریم ، هر چند که گاه چنان نامفهوم بوده اند که ناچار به تفسیری جزئی شدیم . دیگر آنکه مفاهیم بعضی از ابیات آنچنان مشکل و گاه غیر قابل ترجمه بوده اند که از برگردان آنها به فارسی چشم پوشیده ام و به صبرتی حذف کرده ام ، البته نه شعر به زبان اصلی را ، بل ترجمه اش را .

دست آخر اینکه فرض از چاپ این اشعار حفظ و ثبت آنها بوده چه نخستین بار است که اشعار این دو شاعر در جایی چاپ می شود . و تا بحال نسخه های از اشعار انسان جایی چاپ نشده و ضبط و ربط نگردیده و تنها در حافظه مشایخ تابه امروز حفظ و ماندگار شده است . هدف ما برداشتن گامی در حفظ یادگارهای شعری ایل قشقایی بوده است . با آنکه ترجمه این اشعار را عجولانه و پیرشتاب می دانیم ، اما به دلیل آشنا شدن به مفاهیم شعری قشقایی ها و گاه روبرو شدن با تشبیهات و استعارات ناب اشعار این دو شاعر ترجمه آنها می آوریم . با تشکر از محمود سخاوت کشکولی که ترجمه نخستین را با صمیمیت خود بر صحنه گردانید و پوزش از این دوست که اگر دستی در ترجمه اشان برده شده است .

زندگی و شعر محزون



به هوش مصلحا قدم گذار محمد " من "
به این سخت و به این تیارگاله
یکی و المنجم و دیگری قل کنی باله
موسی در طور و عیسی در کلیسا
محرم ماسوی بود محمد من
حق بدستش داد حکم تمیز را
جانشمینی حیدری و قاصدی جبرئیلی
منسوخ کرد تورات و انجیل را
به هوش در آمد پایه پایه محمد من
شب و روز معراج فرستاد دانش را
او قبول کرد اطاعت خدا و سجده کرد
یکی از معجزاتش آیه شفا لعل است
با انگشت به ماه کشید محمد من
در دستگاه فلک کلامش رایج
بر سر ملکوت نور و در تاج بود

.....

عارف می داند این کلام و این دین را
گر بخواند در کلام حق آیه یاسین را
خداها می شود که گوشه نظری کند روز قیامت
به پهنائی همچو مازون محمد من

۳۰



ای دل تو در جسم و جان حکمرانی
ای تو که در دنیا هشرت گرفته ای
بیاد داری که در خانه عشق می گشتی
قلم گرفته و شرح حالی می نوشتی



از شرح حال و روزگار محزون این شاعر بلند پایه ایل تشقائی چند ان اطلاعات
سفتندی در دست نیست ، آنچه درباره او بر سر زبانها است حکایت از آن دارد که
محزون در حدود ۲۵۰ سال پیش می زیسته و هم زمان با سلطان محمودخان ،
ایلخان تشقائی زندگی می کرده است . دلیل هم زمان بودن وی با سلطان محمد خان
قطعه شعری است که محزون بعد از مرگ سلطان ایلخان تشقائی سروده است که
اینچنین شروع می شود

بعد از تو ای سلطان

تاری به آشوبی سخت گرفتار شد

محزون شاید تنها شاعر ایل تشقائی باشد که نامش بی ذکر هیچ نمونه شعری
در کتاب شرح احوال شاعران ایران آمده است .
زندگی محزون سراپا فراز و نشیب بوده است ، وی در طول زندگی همگام
با فقر دست و پنجه نرم کرده که در بسیاری از اشعارش از آن یاد کرده است .
از ویژه گی های دیگر زندگی محزون آوارگی و بی سامانی اوست تا آنجا که هرگز
محزون ساکن در طایفه ای نشد ، هر روز جایی و هر زمان مکانی تازه می جستاست .
محزون با توجه به استعدادی که در خود سراغ می دیده ، مدتی را نیز
برای کسب معلومات بیشتر در شهر شیراز می گذراند . وی در این شهر موفق به پدیدار
بسیاری از شاعران و ادیبان محلی و کسب قبض از محضر آنان می گردد .
سال مرگش و نیز چگونگی مرگش روشن نیست ، قبر این شاعر سوخته دل تشقائی
در جوار آرامگاه شیخ بزرگوار سعدی شیرازی است .

ازل از نور حق با قلم قدرت

نوشت به هوش مصلحا محمد " من "

عالم را سوزانده بود آفتاب کفر

نگو خدا را که سایه افکند محمد " من "

مناج باطل و امر مکنده حق

در بازارها افسوس گسفا زیاد است
 اما مگر که می شود به هر دگانی سرزد
 در باغ دوست فنجه های گل می چیدی
 تو باغبان گلستان بودی ای دل
 گفتند ای دل چه یافتی از هوس
 چرا بیجا پرواز کردی از نفس
 جدا فتادی از این جسد و نفس
 کجا منزل کردی به چه مکانی ای دل
 روزم به روزگار بدی مواجه شده
 شافل شدم کمپنج روز حیاتم چسان گذشت
 برگرد ، بها تا روز خوشم برگردد
 بی بودن تو هیچ دلم شاد نگردد
 جداها گاش آه غافلیم اثر می کرد
 درخت خشک امیدم گاش به ثمر می رسید
 اسکندر به ظلمات گذر می کرد
 به چشمه ثمر می رسید دلم

(ماذون) گوید یار از گنارم خرامید و رفت
 او آمده شد و به سنگ تبدیل شد دلم



در خواب بدستم جامی بود
 یک ترک می پوست بیادم آمد
 خواستم که ببینم کجا کشد سرانجام
 خود مست و چشم مست بیادم آمد
 آن ترک چینی که به وقت بافتن گیس
 در هر چین گیسوش بهای چین و با چین بود
 آن چینی که شانه می زد و چین چین می کرد
 این دل که اسیر کرد و بند کرد بیادم آمد

روحم از بوی منبرش تازه شد
 آن شوخ مشکین نفس بیادم آمد

آن نازک جان از سر تا پا نازک
 نازک زبان ، نازک صدا بیادم آمد

ماذون تعبیر این خواب را می داند
 آوخ که درخت شادیم بار و برگ می دیزد
 از این پس گر بخواهم خواب ، مرگ می آید
 وه چه در بیداری اجل ببوده بیادم آمد

صدها روپاه بازی کرد آسمان
تا کشد از گهر شهر این شمشیر را
شیر خوار گیم ، دوران کودکی ام
شور جوانیم ، آن همه خردم
از من گرفت فلک آهسته و آرام
او داد و پدید آمد و آه چه دلگیر برد
(مادون) گوید دیگر به عیش و نوش راهم نیست
یاران رزم و بزم رفتند و تنهایم گذاشتند
من دل شکسته‌ای هستم ، دیگر پر نمی‌زنم
چونکه هم پروازهایم را بازگیر برد



چشم مست مرا مست کن از چشمانت
تو که خونم به جای می ، نوشیدی
من تشنگام جرعه آبی رسان به من
رحم کن و جان تشنه آبی بگیر
من ندیدم همانند این شیرین
عشوه شیرین ، غمزه شیرین ناز شیرین
خودش شیرین ، صحبتش شیرین ، سازش شیرین
شیرینی این شیرین گرفت جانم را
بهر هاتل نه جهنم که بهشت
بهر دیوانه چه جهنم چه بهشت
بهر شما حور و فلان بهشت
بهر من لیلی دهید و خشکی بیابان را

چه سخت کشیدیم جور روزگار را
غافل عمر گذر کرد و روزگار سپری شد
در پیری روزگار جوانی بیاد آمد
وہ چه داد و پروراند و دلگیر کرد و برد
بدنیا داد چندین پیل تن را
تا برگند جوششان را و کفن پوشاند
چه سیم رویان شوخ سهمین تن را
چه گیسو کمندان را که زنجیر برد
یک ثلث عمر طفلی نادان بودم
ثلث دیگر عمر جوانی بود که شیطان برد
یک ثلث پیری بود با شستی استخوان
پس رانده دزد را هم فالگیر برد
آبهائی که از دایان گوههای پر برف می‌جوشید
مانند سیلابه نخل صبرم را شکست و برد
دیگر نمی‌جوشد آب از سرچشمهها
دیگر بگاز نمی‌آید تدبیر ، آن را نیز تقدیر برد
پر کن ساقی خواه درد باشد خواه صاف
دستبرد ی زن که فلک پیش از تو دستبرد می‌زند
دنیا بولاق را ناند ، انسان بره را و اجل لورگ را
المسوس از این گله کشید و یکی یکی برد .
شمشیر سهراب خان برق جهان ستانی بود
در خرنگ شهر بود این داستان



سالها عابدها عزت نشین مویزه
در تلاشند کسبه علم و دین را

.....

.....

از پس صد سال مرگ آید بوی عشق
(مازون) گوید اگر بیوتی گور مرا

در وقت خلقت جانان من
در تریتمش شهید و شکر بوده است
آن مادری که به همانش پستان گذاشت
در سینه او بجای شیر آب گوشت بوده است
نه " اصلی " ارمنستان ، نه زلفهای مهر
نه " لیلی " عرب و نه شیرین قصر
نه پیش از ما و نه در زمان ما
باور نمیکنم که چون توئی آمده باشد
از شربت عشقت مست و مدهوشیم
از دیدن تو دایما " در جوشیم
من جایی به شادمانی گذرانم
آنجا که تو باشی ، یاد تو باشد

.....

ای خلق ، شراب این دشت
در مزگانش تیر و خنجر بوده است
(مازون) دایم گذر کرد به گوی قم
بیدار ماند و چه شبها که سحر کرد
بار آمد و برگشت به حالش نظری کرد
آری در ناله عاشق اثری بوده است .



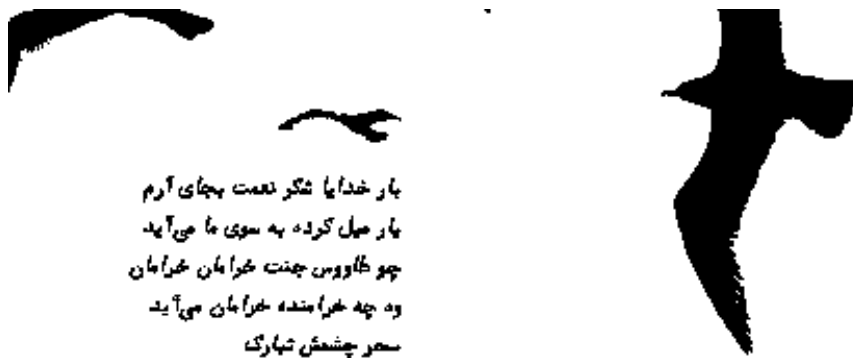
چشمان زیبا رویان ، مست و خونریز
لبها همه ارقوانی و زبانها شکر ریز
پسران محنت کشیده و دختران همه مهر
پدران بخیل و مادران همه ظلم
گفت آنکه از ازل بنای عشق گذاشت
باید که بسازد و عاشق و معشوق بسوزد
جغای گل سرخ و ناله پاهل
شمع بوده است این و پروانه هم بوده است .
گیست پر درد و کیست کم درد
کیست دل پریشان و کیست دلنواز
سجنون مست عشق و لیلی مست ناز
تا جهان بوده ، این دیوانگی هم بوده است .
جهان آفرینی که جهان آفرید
از ازل فرمود این رسم و این آیین را
فرهاد را بیستون و خسرو را شیرین
این داستان و این افسانه هم بوده است
من پا نگذاشتم به هستی که گشم بار غم
غم بوده است و این فغانه هم بوده است
.....

آن عشوه‌ای که رخنه بدین کرد
آن تیر غمزه‌ای که گاری شد به جان
نه تنها صیحه مازون نشان کرد
تیر بوده و این نشانه هم بوده است .



در فصل بهار می‌وزد باد بهاری
 در خیل پرندگان فغان هست و ناله هست
 آواز بسیار است اما در آواز بلبل شیدا
 حال دگری و نشان دگری هست ،
 هنوز نمی‌ترسد زلیخا از ملامت
 هنوز گویزان است یوسف از زلیخا
 هنوز رخنه در ایمان کنند ترسها
 هنوز چون شیخ صنعان‌ها زیاد است
 هنوز به گوش می‌رسد صدای کنگه فرهاد
 هنوز بجنون بر سر ، سودای جنون دارد
 هنوز شتران لیلی به قطار روانند
 هنوز چو تان شیرین ، شیرین زبانان بسیارند
 هنوز بلبل سرگشته از عشق گل بی صبر است
 هنوز جای سعندر درون تنور است
 هنوز منصور آویزان بر سر دار است
 هنوز اناحق گفتنش سرنہان است
 دیوانه چه داند قریق میان آتش و آب

هر که پا بگذاشت در این سودا غرق شد
 کنگه ماند و شکفت که هست این دریا را پایانی
 طنین این ساز از کجا آید .
 نفسی گهست که دم می‌دمد
 ماذون داند این سوی گهست ، آن سوی گهست
 آن سوی خودش و این سوی خودش کدام است ؟



بار خدایا شکر نعمت بجای آورم
 بار مهل کرده به سوی ما می‌آید
 چو طاووس جنت خرامان خرامان
 وه چه خرامنده خرامان می‌آید
 سحر چشمت تبارک
 می‌گردد جان و می‌برد دل
 دعای چشم زخمی باید او را
 وگرنه می‌خورد آخر او زخم نظر را
 در هر زمانه‌ای که بنگری خونین جگری هست
 لیلی بی هست و مجنون بی هست
 هر جا که بنگری قد موزنی هست
 که شیره می‌شود بر سر زبان می‌افتد
 هر کس به انتظاری عمر را می‌گذراند
 از درد هجر رنگ رخس زرد می‌شود
 چون به درد عشق مبتلا شود آخر
 طاقت نمی‌آورد و حرف دل آشکار می‌کند
 هر کس که به این سودا افتاد
 گرچه که ظریف باشد سودایی می‌شود
 (ماذون) هر چه بیشتر عمرش دراز
 شعرش چه تر و تازه می‌آید

ای خلق ، امروز به هنگام غروب
 یادهای خوش ایام رفته بیادم آمد
 کوهها و شکارگاهها و آن همه حال
 یا یاران شکارچی بیادم آمد

در باغ‌هایی که گل‌های آن شکفته بودند
 زیبا گل‌های آن با قهقهه بیادم آمد
 نرگس شهبای چشم جاودیت
 آن گل‌ام نازک ، طوطی سخنت بیادم آمد
 در گرد تو دختران قوم و برادرانت
 آن آهوان سرگل بیادم آمد

ای آن همه گوه که ایر بر سر دارید
 قلم سیاه و دیدم‌م گریان است
 (ماذون) گوید باد باد آن همه کوهها که بگشتم همه عمر
 و آن همه ایل‌ها چه بر غم بیادم آمد

گر بهیوم بسکه دلم آرزویت دارد
 تا آخرین نفس نمی‌دهمت از دست
 من آن نیستم که بدی خود آغاز کنم
 یا برخلاف میل تو کاری ساز کنم

چشمان هست و رنگ گلزاریت چه خواستنی
 قد بلند و مشوه و نازت چه خواستنی
 خوش صحبتیت و شیرین زبانیت خواستنی
 آخر چه نداری که بگویم نیست خواستنی
 از همان آغاز گفتم جسم و جانم بهر تو
 هر چه دارم ، هست و نیست و خانمانم بهر تو
 جسم تو را ، نفس تو را ، جان تو را
 چه دارم که بگویم بهر تو بخشیدنی نیست
 آنکه عاشق شد ، باید شود مدحش حسن و ناز تو
 آنکه مجنون شد ، باید که چایش در خراباتی شود
 گفتار (ماذون) را بیاید ثبت کرد
 با زبان گفتن و وصل کردن مقدر نیست

اولیسن از نواج مائون

مدتی بود که از شرم و خجالت
با یار همگلام نمی‌شدم من
از زود فکر و جور و جفای روزگار
با ادب صحبت کردن و خندیدن نمی‌دانستم من
دروزی با خان مصلحت کردم
رفتم و نتاج کردم و خودی نشان دادم
از تنهایی دمی گناره گرفتم
ورنه هرگز در چنین گرفتار نمی‌شدم من
گردهم آوردم تعدادی زن و بچه را
بی بی چارقد خواست و هروس خانم گفتش
قرض کردم پارچه و برنج و روغن را
هیچ وقتی چنین معطل نشده بودم من
عاقبت هروس خانم به زبان آمد و اطلس خواست
دستمال حریر خواست و چارقد بنارس
فرمود گو پوست خز و پوست سنجاب
من اگر آگاه بودم تن به این وصلت نمی‌دادم
گفتم دیگر چه خواهی؟ شال و انگشتری؟
تو چرا دایم به دلم نیشتر می‌زنی؟
گر خواستار تو شدم فکر کردم دختر گامی هستی
هیچ نادانی تو را تا به این حد نمی‌دانستم
بلند شو برو به پیشواز چارقد بی‌بی
بعد از آن عمر زن و تاز بغروش به من
واله نه سسارم باله نه بزاز
گر تو بهبوده نمی‌گفتی، اینچنین نمی‌گفتم من
تو مگر ندیدی آه در بساط ندارم من
لباس زری و شال خلیل خانی ندارم من

در جوابت دیگر ندارم من حال و روز
گو تو نق نمی‌زدی عبت نمی‌گفتم من
گفتم که شاید میل خود پیدا کرده‌ام
چه کسی گفت که دختر شاه می‌گیرم من
فکر گردی شاید گله‌هایم سان دادمانند؟
گوسفندانم گله گله پهلو می‌زنند؟
اخیوس ندانستی که چهار تگه سان را هم خان داده
گر نمی‌داد چه کسی می‌داند که نمی‌بودم من
می‌آخور نیستم که بدین مرغزار خیمه زنم
سوی نمی‌آیند گله‌ها و شترهایم
مانزون و قلمدان، پهلو و خرقه
تنگدستی نمی‌کردم، اگر که می‌دانستم،



آهوی هشتم ، ساکن در میان بستانها و گلستانها

.....

.....

هنوز لغت نشده بود گرم و صحبت جور
که زکیب آمد و بدآمد ، هیاهو در گلستان راه انداخت
او خرامید و رفت و من برگشتم
او خرامید و نگاه من بدرقه راهش شد .



به طیب گفتم از زخم جگرم یک " بنگو " ماه و ستاره
از لابلای چشمها و رودها بدر آمدند
بس اختیار نزد اهل دلی رفتم و پرسیدم
گفت این پرش تو از نار رخان کن

.....

.....

بگو چگونه حکایتی است فرمانده شفا گیت
چه خانی ، چه حاکی ، از چه دولتی

.....

.....

خندش شیرین ، لبش شیرین ، رخس شیرین
از ابروان گدازش راستی مجو ، بت پرستی گجروی است
یک جهان مستی آشکار است از چشم من خوارماش
آن دوست دیوانه بدتر از من عقل از کله داده



در سحر گاهی به خلقت چشم من
اوفتاد بر چشم یک مستانه ای
آینه روی زانویش بود و او
مشغول آرایش روی و هوای بود
گیدسواش را به صورت شانه زده بود
که تو پندای در سنبستان فرو برده بود
در صورتش خال سیاه ، با آن نگاه جانستان
تو پنداری شاه زنگبار به ترکستان ، قشون آورده بود
تو ترو دنبال باده بنگو این چشم خمار
مست خواهی شد چه حاجت باده را

.....

.....

.....

.....

بعد از زمانی خاموشی به زبان آمدم و گفتم
ای یار من دادم که جانم را خواهی گرفت
اما تو بگو زاده کدام حوری
لاله کدام گلستانی ، از چه بستانی
سخنم را شنید و سر برگرداند
مثل آهو روی برگرداند و نگاهم کرد
صدف دهانش باز شد و گل ریخت
گفت من آرام جانم ، من شوخ ابرو گمانم
من به هرگز مهربانم ، شوخ و مستانم
سرو طنازی چو من هر که بیند خواب از چشمش خواهد پرید
من میوه مرادم ، مازی است نام و شهره ترکستانم
گمندان من ، گمان از من ، خنجر جانستان از من
زده از من ، ستان از من ، حرفت سام دستانم
چمالم در حسن ، صفا و کمالم در مهر و وفا

مانند شب ستاره می‌لرزید ، از گنیزکنی سیاه پرسیدم
گفت آن حور که جمالش از نور سرشته
می‌خرامد همانند شیرین در درمها (خسرو و شیرین)
بانوی با توان است ، این شوخ ابروگمان
از نژاد ایلخان است ، او که پرسیدی از ماجرایش
صنوبر است دست راستش ، خورشید است دست چپش
دیگری ملام نام و خاور است که تافتمای از کارا بیر است

.....

صدای عیش رندان را مقلدینا فراوانند
الیا این بیگ نامی پیر مغان است چه بگویم از ماجرایش
کشید مانند گیاههایی ز زمین همه گمراهان سر مست
گرفته اند بساط عیش و نوش از سفید تا سیاهشان
من (مازون) صاف قلم و صراف زیبا روپانم
شهره تاف تا تاف منم از هوای دل .



یار رفت و نگاهی به پشت سر نکرد
گنجا سرت گرم قیل و قال شده است
ای که در یادوی و نمی‌روی از یاد
ای یار بی وفا به چه خیالی فتاده‌ای لا
وفا کردم به بی‌وفا و نشستم
معری هدر کردم و نشستم
ماه و روز را شردم و نشستم
و عده فریب او به سالیان کشیده است
آی خلق یک جفت اردک زیبا را
قوش شکاری زهم جدا کرده

.....
.....
هیچ نمی‌دانم یارم به چه حالی و خیالی است
در گنجا و بچه حال و چه احوالی است
من چشم برآه و چشم‌بار برآه است
روزگارمان به فال حافظ کشیده است
یار در حال آراستن چشم و ابروست
به زبان و به لبش عسل و شکر می‌مالد

.....

.....
سه گیسویلند با زلف‌های تور
بر سر راه توری نهاد مانند و من تنها
از تک تکشان نمی‌شد گذشت
افتاده بودم به تور که به کدام تور بیفتم
سه عهدرو بریم آمده از حق سزاوار
عهد عدیر ، عهد بهار ، عهد یار
هر سه در یک سامان و یک منزلت
در اندیشام که کدام عهد را بپذیرم من
یکی گوید ، دل ربای فرنگم
دیگری گوید ، من چیرئیل مژگان خدنگم
سومی گوید نازنینی گلناری رنگم
ای این همه گل در باغچه بچینم کدامتان

.....

.....

.....

.....

(مازون) گوید رفت اختصار از دستم
فتادم به تور هر سه اردک زیبا

در صحرائی محنت مجنون شدم من
که را گویم در این محکمه دردم را
از ستم چرخ روزگار چگرم خون شد
نمی‌شود هر نادانی دردم را
بسیار گفتنی دارم. گر سرپوشی نگنم
مگویم به اهل دلی دانا و رهنقی
اگر پیدا شود لبرادری دلسوز
به یار بگوید سوز دردهایم را
بلیلی که جدا شد از گلشن
به همه حال می‌تاند از درد هجران
ای باد سیا از زبان این اسیر
بجان نما به گلستان همه دردم را
پریشانم و دگر عقلی ندارم
یار رفته و همدی ندارم
به که گویم راز، مرمی ندارم
بگذار نداند هر بیگانه دردم را
شوق بلیلی می‌شود تمام از گل سرخ
تمام نمی‌شود شور و شوق عشق از دماغ
گفتار "مادون" تمام نمی‌شود با حرف
باید که ثبت شود دردم در قصه‌ها

یادت می‌کنم ای شوخ گل رخ
ندادم چه چیز برای تو بفرستم
ندارد هیچ چیز لیاقت یار
باید که جان را برای جان شورین بفرستم
یادگیری فرستم با خاطری پریشان
تا به زلخس حرفه را خاطر نشان سازد
چه باشد شانهای آبتوس و زونشان
برای هنرین موی زرافشان فرستم
آن گناه تازه که از بیشت روئیده
آنکه ابر زلفش به خورشید سایه افکنده
برای آنکه از چشم بد در امان باشد
با صداقت از ته دل دتا و ثنا فرستم

ما غرق شدگان دریای عشقم
سرنهاده در ره سودای عشقم
باید که شناگری شویم در دریای عشق
از اشک چشم دردناکها سازیم
"مادون" گوید آن ماهتاب از یاد رفت
باید که به یار تازه نشانهای تازه فرستیم .

کسی که پارچه بختش سیاه شد
گر بشوئی با آب سلمبیل سفید نمی‌شود
کسی که اجلش آمد و پیمانداش پر شد
گر بیالینش الاطون هم نباید درمان نمی‌تود
داغ زبیا رویان خزان می‌گند جوانی را

باغبان با باغ و بلبل با گل
گر روی هم گذارند دماغ چاق نمی‌شود
بوی زلفه عنبرین باشد خوش است
گر که در نیشگر شکر باشد خوش است
گر دوهم درد ، همسر شوته خوش است
گر یکدیگر را بکشند بیدماغ نمی‌شود

آرزو دارم بروی گلستان تو بلبل شوم
باغی که حتی در گوشه بهشت هم یافت نمی‌شود



" به مناسبت هروسی بهادرخان ایلخانی سروده . "

در ایام زمستان بهاری نورس آمد
دنیا گلستان شد ز آمدنش
نسیم بهشتی وزید به باغ و لاله‌زار
پراز سوسن و سنبل ارغوان شد
باید که شکر گرد نویسنده نصیب و قسمت
آن که نوشت ماه آبان را برای نکاح

.....
.....
.....
.....
گیانی هروسی گرد خان بهادر
به دفترها نوشتند و داستان شد



.....
.....
حوربان بهشتی همه جمع شدند
بالغتنند از هفتاد کوفه گیسوی هروس را
گوئی خسرو در کوی شیرین کرده منزل
با که بلقیس شده همزنین سلیمان
عروس عرق در جواهر از سرو پا
آینه گرفت برایش آفتاب
آسفتند دود کردند برایش ستارهها
نور باران شد جهان چون پا بر رگاب نهاد او
تنگ‌های مارتین چون ازها ، سواران چون نهنگ
چون به هم برخورد کردند ، جهان شد تنگ
همانند تیر شهاب فشنگ انداخته می‌شد
گوئی که زمین ستاره باران شده است

.....
.....
از دهگده (عمل بند) به حجله در آمد
دنیا همه معشر شد و پراز چلچراغ شد
یارب شکار اردک به عقاب مبارک ساز
هم به او هم به این مبارک ساز
(مازون) گوید این ماه به این خورشید مبارک
خلعت می‌پوشد و شادمان می‌شود





رفتی و دوران خوش گذشته به یاد می آید
 خوبتا به از گاسه هر دو چشمم می ریزد
 وقت جوشیدن دل دردم طغیان می کند
 مانند غراب که روی دریا دور می زند
 دارایی دارندگان دشمن چنانشان است
 چندانگه بر زیبایی طاووس دشمن اوست
 بها ای یار دل خوش مدار به این جمال
 وین رنگ سرخ که خزان پذیرد دل خوش مدار
 به این عزت جاه و جلال
 در گردش است چرخ فلک و آفتاب می گذرد
 چرخ فلک هر روز عیش و نوشی دارد
 حیوان می شود عقل و هوس گو تکرار کنم
 یکی چون من خرقه پوش می گردد
 دیگری خز و سنجاب پوشیده می گذرد
 بنویس گفتار "مادون" که همه پند است
 تا توانی گوتاهی کن در شادی
 دنیا قمارخانه است و خلق قمار باز
 هر چهار روز برای یکی چهار قاب می گردد

.....

بلبل را گل باید و گلزار را بلبل
 هیچ بلبل نتاند بعد از گلشن
 عاشقی خوش نیست دورانش خوش است

باید که به شادی گذرانید دوران جهان را
 بزرگ را ایل باید و ایل را ایلخان
 هیچ بزرگی نمی ماند بعد از ایلش
 شاد باش و از خانه غم کوچ کن
 درای از قفس و پال و پر بگشای

.....

آنکه ما را به دام زلفه تو نکند
 مرخصی بر روی زخم ما گذاشت
 خون رنگین بجای جنا به دستش زد
 بعد از آنکه کمالش تفسیر کرد
 (مادون) گوید هلال کردم پدرم را
 بسر آوردم جلال و مدرم را
 قدرم نداند کسی تا زنده ام
 از پس هرگم هست که قدرم دانند



ای خان نوجوان که به داراب منزل کرده ای
 هیچ بر سیدی از کجا به کجا آمده ام من آ
 سیاح گشته و گل جهان را سر کردم
 پوسان پوسان به این دیار آمدم



کر نمی‌شناسی ، نه ملاجیم نه درویش
 نه بد ذاتم ، نه بد فعلم ، نه بد گیش
 نه رئیسیم نه صاحب گاو و خیش
 نه بذر دارم که به لکر شمار آمده باشم
 نه پایبدم نه ظالم چی نه فالگیر
 نه چن‌گیرم نه دروغگو ، نه لاف زن
 نه طارم نه راهزن ، نه راهدار
 گج نیستم آشکار آمده‌ام
 نه طیبیم ، نه جراحم ، نه عطار
 نه داروغه ، نه غاصب ، نه رشوه خوار
 نه عالمم ، نه ضابطم ، نه پدنگار
 نه از ترسی به نزد صاحب کار آمده‌ام
 نه باج دهم ، نه ظالم ، نه خون‌آشام
 نه حاکم ، نه زانده‌تبان ، نه آزادساز
 نه بذر افکن ، نه زارع ، نه دروگر
 نه بی عرضه ، نه بیگاره آمده‌ام
 نه دلالم ، نه بقالم ، نه حلاج
 نه خرازم ، نه بزازم ، نه سراج
 عاشقی ، عارف ، رندی تند مزاجم
 گوهری دارم بهر خریدار - که اینجا آمده‌ام
 (مازون) شاعرم ، نشان این نشان
 تا به امروز بس بدی دیده است تنم
 مرا آزموده‌اند خان‌های قشقای
 پسران پسران به این دیار آمده‌ام

زن خوب و شوهر خوب ، بخت و طالع است



هر کسی خوی و خصلتی دارد
 خوبی و بدی در زیبایان اشتباه است
 هر کس که نژادش خوب باشد مورد اعتقاد است
 یکی را می‌بینی چون قوش است ولی چقد است
 یکی ظالم شادمانی ولی فم و فسه نصیب است
 یکی گدا می‌بینی که لایق شاهمی است
 یکی شاه می‌بینی که خوی او هرزه است

دختر باید از این و طایفه گرفت
 از سلسله و دودمان اصیل گرفت
 در باغ از هر گلی نمی‌شود دسته گلی ساخت
 هر گلی را رنگ و بویش ویژه هست
 دختر آن است که نامی باشد ، نه نتگی
 گل آن است که معطر باشد ، نه رنگی
 هر زیباروی هرچائی بزنی گرفتن نشاید
 عارف در این مقوله حرفها دارد
 یکی ظالم عقل است و کمال است
 یکی اعتقاد به حسن جمال است
 برد با بخت خود خلوت کن ، باقی خیال است
 چشمه قسمت را آب دگری هست
 باور مکن که چقد و باز با هم یکی شوند
 باور مکن که اطلس و کرباس باهم یکی شوند
 هر کس که همسرش با او جور نشود
 هر دم قالی و مقال‌بهای وهوی است
 روا نباشد که گناه قدی شوهر قده‌بند بخراهد
 حماقت است که گناه حقیر ، خود را به بکند بچسباند

کج خیالی را بی شک کج خیال نصیب می‌شود
حلال زاده بی شک حلال زاده می‌یابد
مردانه بودنش را بیازماید و زن بگیرد
پیش رویست را نگاه کن که چاه است
ماقل کسی است که تنها یک زن بگیرد
یک زن پسرا و خانه‌دار بگیرد
ایرادی نیست به (مادران) هر سالی یک زن بگیرد
او دیوانه است و دیوانه همه روزش مریسی است



چندین زیبا اطراق کردند و کوچیدند
به گاروانسرای و صحرائ قلب من
غم هجران از حد بگذشت
نیافتم درعانی قلم را
مرحم طبیب چاره نمی‌کند
قلب شکسته زخم دارم را
.....
.....
.....
.....

بسکه زلفت چون بر چمن است
بمانند ظلمات راه یافتن مشکل می‌کند
صورتت جام جهان بین است
بر قلب سیاه من آینه‌ای بیانداز
به پار بگوئید هنگام شادی و سرور
در خم تارهای زلفش به قلب من جانی دهد
(مادران) در گلزار عشق از خار مؤلکان تو مجروح است
از تار موهایت بخیمای زن قلب پاره پارهام را

زندگی و شعر یوسف علی بیک



یوسف علی‌بیگ بعد از " محزون " می‌زیستد است . وی بیشتر عمر خویش را در میان طایفه‌ی دره شوری گذرانیده است . یوسف شاعری دل‌سوخته ، مرد می‌و بی‌سواد بوده است ، به همین دلیل اشعاری که سروده ، مالا‌امسال از دهر و مفا و دل‌سوختگی است . از حوادث مهم زندگی شاعر ندیستگی او به دختری بوده با نام سلطان ، هم بدلیل این عشق یوسف علی‌بیگ در بیشتر اشعارش سلطان را مورد خطاب قرار داده است .

" یوسف علی‌بیگ " در این عشق چندان مرادی نمی‌یابد ، و به همین دلیل دل به " خاور " خواهر سلطان می‌سپارد و خود در یکی از اشعارش چنین می‌سراید ،

روزگار زیبایی سلطان سرآمده
تو ای خاور چه خوب سلطان شکن شدی
دو نیال از یک چشمه آب خوردند
یکی شیر افشان ، یکی مشک بوی
یکی سلطان و دیگری خاور

باز از این شاعر روایت است که در اواخر عمر در جاتی ، سلطان را که بیروزی فریاد و خمیده پشت شده بود بعد از روزگاران دراز فراق می‌بیند یوسف علی‌بیگ دگر بار زبان به ستایش سلطان می‌گشاید و پیروزن در جواب وی را طلامت می‌کند ، که یوسف پای من و تو بر لب گوز است ، تو چگونه هنوز عوالم جوانی در سر داری ؟ یوسف علی‌بیگ در جواب او شعر زیبایی سروده است که ترجمه آن در صفحه مقابل آمده است .

منا؟ سانه از چگونگی مرگ او اطلاعی در دست نیست . و حتی تا بحال محل قبر او نیز شناخته نشده است .



● دور باد چشم بد از چشمان چادریست
تا جهان است ای پری سرت سلامت باد
نقاب نیکن رقیب در میان است
بگذار که دور باشی از چشم تا محرم
درد بی درمان را نه چاره هست نه تدبیر
این دیوانه یا بند خواهد یا زنجیر
حسنت عالم گیر شده همانند لیلی
ترسم که ساکن گوه و سنگ شوم
.....

● سلطان پهبوده ملو که هر آمد و بگذشت
هنوز خماری چشمان شهبازی تو زیاد است
تو در این دنیا همانند باغ بهشتی
هنوز طومار عاشقانت زیاد است
هنوز تیر مرگان تو در گمان است
هنوز خماری چشم مست تو زیاد است
هنوز گلستان نورستانت پر از شبنم است
هنوز در آغوش گلزار تو گل زیاد است
.....

هنوز نهال قد تو رشد بسیار دارد
هنوز این نهال بهارش زیاد است
بآور مکن که دنیائی بفروشم به تار و پوت
تا زنده‌ام باید مهره‌ام را بیاندازم
من می‌برم چه به‌ازم چه برنده شوم
هنوز شطرنج تو کمارش زیاد است
ترسی ندارم من از سلطان و خان
دست کوتاه نخواهم کرد از دامان یار
از خون (یوسف خسرو) بی‌نوا
هنوز نگار دست‌های سفیدت زیاد است

شبه عید قربان است یارا جدا شو و برو
مگر فردا چه کسانی می‌شوند قربان تو
قربان گفته‌اند سالی یکبار است
من از اول همه روزم شد قربان تو
منزل ما این است این خانه غم
هر گس که تو را خواست باید در آتش عشق تو بسوزد
همه آهوان دشت ، گیگ‌های برکها
همه گاوس‌های هندوستان شوند قربان تو
ای زیبا در غم هجر تو تاب آورد نام

در گداهین شب ، بچشم خواب آمده است .
اجل جان خواست جوابش کردم
از بهر آنکه به قربان تو گنم جان
از ایران تا توران و زیارویان چوینی
ایلهای بزرگ گرجستان
تمام گل‌های سرخ این فصل بهار
همه بلبلان تیدا به قربان تو

.....
.....
این جان ناتوان را معالجه کرده‌ام
تا نمایم آنرا روزی به قربان تو
بگدم بنشین ترا سوگند به خدا
دنیا می‌گذرد و اعتباری ندارد
ای یار باوفای (یوسف خسرو)
یک جان شیرین دارم آنهم به قربان تو

● اهل حق و اهل قیام و اهل هوش
همگی در فکر حشمت زندگی خود هستند
من دیوانه ، من بهگانده ، من بیپوش
هر چه دارم و ندارم در ره یار است
گلستان من پادشاهی نمی‌گنی از بلبلت

از نظر آنداخته‌ای اسیری چو مرا
 هم‌رهی کن تا عما و گشکول برداریم
 شاید که یار میادیم در گرجستان است
 وای از این ایرهای پراکنده و این یادهای جنوبی
 ترسم از این است که برف بیارد و راهها بسته شود
 گاش امسال بهار خوبی باشد واپسها جمع شوند
 جستجو کنم و ایل یار را پیدا کنم
 استاد مرا داد مشق از اول
 منع عشق می‌کند هر آن‌کن که عاشق نیست
 از این دل سوخته به در نمی‌رود عشق یار
 زیرا که خانه دارد در جسم و دل و جان
 چون جدا شدی تو ای یار زبیا از من
 گارم شب و روز آه و زاری شده است
 نیمه‌نگاهی کن تو ای یار زلیخا صفت
 (یوسف خسرو) اسیر در این زندان است

■ ای سرو خرابان که با ناز می‌روی

زبیا ، برگرد و یا ما حرفی بزن
 دمی مهلت ده تا جان براهت قدا کنم
 دختر برگرد و یا ما حرفی بزن
 یگدم گذر کن به باغ و ایوان ما

تا به گل و ریحان صفاتی بخشم
 ما را رسم است که مهربان را عزیز داریم
 دختر برگرد و یا ما حرفی بزن
 ای تو ما را از عقل و هوش رانده‌ای
 ای که عاشق خسته را دلخون کرده‌ای
 ای که (یوسف خسرو) را مجنون کرده‌ای
 دختر برگرد و یا ما حرفی بزن

● خاموش به حال خود نشسته بودم

روبرو شدم با ماد پشانی آفتابروئی
 دست قلک بود که بر سر راهم آمد
 چونان کبکی به شکار باز روبرو شدم
 بلبل شدم ، پرواز کردم ، به گلزار نشستم
 یک گل تجییده به صد خار روبرو شدم
 به آن بی رحم چشم ، آن ستم‌کار
 دل بستم و به این روز روبرو شدم

.....

.....

.....

.....

از دست سلطان شربت خواستم سم گرفتم

ندانستم ، عمر دادم و خم گرفتم
قد چون الفم را دادم و خم گرفتم
همانند تکه‌ای برف با آفتاب روبرو شدم
برف پوشانده کوهها را و راهی نیست
برای عالمی بهار است ، برای من گلی باز نمی‌شود
گره مشکل (یوسف خسرو) باز نمی‌شود
ای فلک رحم کن به هزارها گره روبرو شدم

یکی عاشق خط و خال طاووس
امروزه فرموده خوش به احوال آن
کسی که دیوانه آن لیلی است
دلبرای اگر تکلیف خواهی دسته گل
از گل آهسته‌تر بگو و از گل آهسته‌تر بخند
آن نازنین از دسته گل ظریف‌تر که می‌آید
جانانه (یوسف خسرو) است که می‌آید

● (سلطان) من ، شمع رخساره بر لاکرود
تا دانی که پروانه شمع روی تو گیت
من خواستار حسرت گشیده و سوخته‌ام
جز من ، دانم که کسی نباید بسوزد
از سر تا پایت زرد پوشن خواهم کرد
روی و حویت را زرد پوشن خواهم کرد
.....
.....

یارا عشق تو قلمم را مجروح کرده
هجر تو به قلمم سیاهی نگنده است
سلطان من ، بیا خودت قلمم شکاف
ببگر ، بمن چگونه ویرانه چغدها شده
یکی عاشق جمال یار است

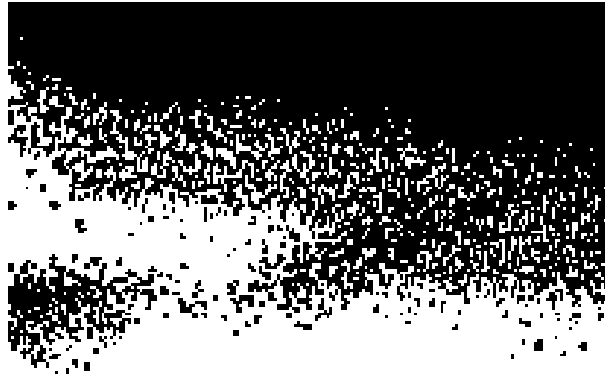
● دانستم که بخت خفته‌ام بیدار شده
امروز ناگهان با یار برخورددم
در باغی نونهال در باغچه‌های نونهال
به هلو ، به سیب ، به انار برخورددم
دو عقرب را با ماه قرین دیدم
روز را با شام یلدا همسر دیدم
گل سرخ به سنبل سایه افکنده
به لاله‌زاری پر از سوسن برخورددم
.....
.....

ای دوست باوقای (یوسف خسرو)
پیوست ابروانت طاق گسری را ماند
خواستم که بهوسم آن چشمان زهبا
بر سر مزگان تو به خار برخورددم

● تپسیدی ای یار چگونه است حال من
 ندانستی که دنیا برآیم چه تنگ شده
 سلطان قسم به سرت روز و شبم سیاه است
 دل غمگین و بی‌نوایم زار است
 به سینمام داغی از چپه و راست ، داغ یار
 چونانکه اوراق لیلی مجنون را گشت
 یا اشک دیده ، باغ دلم را آبجاری گردانم
 چرا باید گل آن از دیگران باشد و خار از من ؟
 من عاشقی صادقم ، این حرف لاف نیست
 زرد را زرگر شناسد و نقره را صراف
 ای فلک رو نیست خود انصاف بده
 چرا شاهین مرا سار کند شکار
 تازی از هويت که مرا امانت دادی
 هر دم با غلاب تر می‌گنم و شانه می‌زنم
 راضی مباش که دلم ویرانه شود
 یارا ، به تو امیدها بستمام
 (یوسف خسرو) را گردی خون چگر
 قلبی که گاشتم ، هجران داد شعر
 بی‌وقایی مکن ای دلبر با وفا
 سلطان به تو خیلی امیدها بستمام

● می‌گشتم گلستان را ، که ناگهان

امروز در آن دلبری مستانه بدیدم
 مانند لیلی مجلس شادی چیده بود
 مجلسی که در آن صدها عاقل دیوانه بدیدم
 نوبهار تازه ، شکوفه‌های دشت
 گل‌های سرخ ، زهر طرف لاله‌زار شکفته بدیدم
 از هر طرف هندوتی بر پا ایستاده
 گوئی که پاسبان آب حیوان بدیدم
 زلف چین کرده بر روی شانه
 از چهار طرف ، زلف بدشانه ریخته بود
 چنین حاکم زنگبار که به چنین ساخته باشد
 ملک عاشقان را ویرانه بدیدم
 در برآبر نشسته ترکی سر مست
 مژه‌ها به گمان ابرو پیوست
 صف عاشقان را شکست داده
 سینه خود را در آنجا آماج تیر بدیدم
 دو تا عقرب یا قعر قرین شده
 در روی گنج حسن ، شهبازی گمین کرده
 بین دو شب یلدا یک قومی خورشید
 شام سیه را با روزگنار هم بدیدم
 چاه زندان را از بلور ساخته
 زندان نامیده ، ولی زندان بلا بدیدم
 (یوسف خسرو) را فرمود (سلطان)
 در آنجا لکنده به زندان بدیدم .



● سلطان ، قدت سرواست ، رویت گل سرخ
از گل نازگتر است ای به قربان رویت
تو فصل بهاری و من بهار غمگین
فدای بهار تو که پر است از سوسن و سنبل
پای افزاری که آستر آن از سفور
فدای ابروی قلمی ، صدای آهستگاه
سلطان گیسوی خود را که شانه می‌زنی و می‌ریزی
از چایی که افشان می‌گشی ، عنبر می‌ریزد
سره که می‌گشی به چشمان شیلایت
عشاق را می‌گشی ، ای فدای چشمانت
هرت‌های شیرین ، لطیف‌های قشنگت
آواز و ساز شیرینت را قربان
گش می‌شود که این زمستان به بهار رسد
گش می‌شود که گار و بار ما سازگار شود
که قد و بالایت را از قعاشرها رنگین بپوشانم
سراندار گلابخونت را قربان روم
(یوسف خسرو) گوید ای یار مشک بیوی
بیا با هم بنشینیم روی روی
بنشینیم و شویم دمی گرم گلنگوی
تو از حق گوئی و من شوم حق جوی

